



در میان زنهای شعر فارسی، ویس تنهاست. پیش از زاده شدن بنامزدی می‌رود، چون بیلوغ رسید با برادر خود عروسی می‌کند، اندکی نمیگذرد که بدست شاه سالخورده‌ای ر بوده می‌شود و بانوی او می‌گردد. آنگاه به برادرشوی خود دل می‌بندد و چندین سال بی‌پروا و شرم با او عشق می‌ورزد؛ سرانجام هم یار خود را بر می‌انگیزد که بر شوهرش بشورد و پس از زوال دولت شوی، زن معشوق می‌گردد و بدینگونه نزدیک صد سال زندگی می‌کند. اما تنهایی و تازگی وجود ویس، تنها در غربت سرنوشت او نیست، در خود اوست؛ در شوخ‌چشمی و رعنائی اوست، در ناز و دلآویزی او و خصوصیت رو برو شدن او با مراد و نامرادی است. ویس در ادبیات فارسی بیشتر از هر زن دیگری دارای گوشت و رگ و عصب است؛ از ماورای قرون، بر بدن او می‌توان دست سود و تبشهای دل‌آورا می‌توان شنید. حیات و طراوت این زن بحدی است که هنوز که هنوز است می‌شود او را چون کسی که وجود واقعی داشته است پذیرفت، بهمان آسانی که فی‌المثل «مادام بواری» یا «آناکارینا» را پذیرفته ایم.

ویس چگونه زنیست؟ آیا پتیاره و نابکار است، ستمکار و سنگدل است، اسپرخواست است و یا آنکه وفادار و مهربان است، بزرگوار و دلیر است؟ همه اینهاست و هیچیک از اینها به تنهایی نیست. ویس زن است، یک زن «ناب» که می‌خواهد زندگی کند، از عمر خود بهره‌بر گیرد و جز این هیچگونه

---

بدر این مقاله تنها منظور ایست که شخصیت ویس بدانگونه که فخر کرگانی آنرا آفریده است، نشان داده شود. برای اطلاع بر ماجرا از نظر تحقیقی و تاریخی رجوع شود به ترجمه شیوای آقای مصطفی مقربی از مقاله پرفسور مینورسکی (فرهنگ ایران زمین دفتر ۲۰۱. جلد چهارم) و مقاله آقای مجتبی مینوی (سخن شماره ۲۰۱ دوره ششم) و مقاله صادق هدایت (پیام نو شماره ۱۰۰۹ سال اول) در اینجا از اهمیت ادبی و معرفت‌الروحي منظومه ویس و رامین نیز حرفی در میان نیست، امید است که در آینده از این نظر فرصت بحث جداگانه‌ای بدست آید. چون فرض بر این است که خوانندگان داستان ویس و رامین را خوانده‌اند و از ماجرا با خبرند، از اینرو از ذکر خلاصه‌ قصه صرف‌نظر می‌گردد و در نقل بعضی وقایع بهمان اشاره‌ای قناعت میشود. شعرهای کتاب از نسخه آقای مینوی طبع بروخیم است.

ادعا و آرزوی ندارد. طبع ویس بر هرزگی یا حادثه جوئی نیست. اگر دست تقدیر او را در دامن حوادث خاصی نمی افکند، شاید زندگی آرامی را می گذرانید. اگر از همان اول همسر برادرش «و برو» مانده بود، شاید با خوشبختی ساده ملایمی عمر خود را بسر می برد و کاری نمی کرد که بگفتش پیرزد.

گفتیم که ویس حادثه جوئیست، لیکن خوی آتشین او نیز طوری نیست که بهر پیش آمدی گردن نهد. از همان کودکی ذوق استقلال و «انتخاب» در او پیدا است. هنوز دختر بچه ای پیش نیست، ولی بر اراده خود حاکم است، طالب زیبایی و رنگ و بوست. دایه به «شهر» از خود کامگی و بلند پروازی دخترش شکایت می کند، مینویسد که دیگر بیار آمده است و او را فرمان نمی برد. حرف بر سر انتخاب چامه است:

همی نپسندد اکنون آنچه ماراست      و گرچه گونه گونه خزو دیباست  
 که زردست این سزای نابکاران      کبودست این سزای سوگواران  
 سفیدست این سزای کننده پیران      دو رنگست این سزاوار دلبران  
 ویس به کشور ماه، نزد مادرش بازمی گردد. عروسی با برادرش و پرو پیش می آید. و پرو که جوان بل برازنده ایست، دختر را پسند می افتد. مهر خواهری و مهرزنی بهم آمیخته می شود. ویس خوشبخت است، ولی این خوشبختی دیری نمی باید. موبد فرتوت پای در میان می نهد و بر صبح خوش زندگی ویس سایه ابری می افکند. دختر قریفته جاء و جلال و خواسته شاه نمی شود. جوانی و کام می خواهد. اگر تا آخرین دم باموبد در انکار می ماند، برای آنست که در پیری رهن جوانی او شده است. پیری شاه گناهی نابخشودنی است. بدین سبب ویس با خود عهد می کند که هیچگاه او را بر خوردار ندارد. «توهر گز کام خویش از من نه بینی» و یا «تو از پیوند من شادی نه بینی» این گفته های ویس باتلخی و کینه جوئی خاصی ادا می شود. موبد بزور او را به مرو می برد. عروس در وضع جانفرسائی است. دور از دیار و دور از یاران و دور از مادر و برادر که شوی و دلدار اوست، روز و شب اشک می ریزد و نزدیک می رسد که از زندگی امید پیرد. آنگاه دایه فرامی رسد و «رامین» پای بیدان می گذارد.

**مهر برای کام:** عشق ویس و رامین برغم اینکه گناه آلود است، برغم پیچ و خمها و هجر و حرمانهایی که با خود می آورد، عشقی سالم و روشن و طبیعی است. هیچگونه رنگ آرمانی و عرفانی و خیالی که بعدها در ادبیات فارسی شیوع می یابد، در آن نیست. مهریست که از طبیعت و غریزه مایه می

گیرد، بی آنکه ناپینا و حیوانی باشد؛ با ظرافت و لطف و ناز کی همراه است، بی آنکه پیرایه و تکلفی بخود بندد. بسرحد کمال هوشیار است. می داند که «هست» و می داند که چرا هست و غایتش چیست. زندگی سرشار بدانگونه که در روی خاک می توان جست، غایت اوست. هیچیک از این دو دلداده در ماورای حضور یکدیگر و بدن یکدیگر و نوازشهای یکدیگر، چیزی نمی جویند. هرچه هست در همان افسون سرانگشتها و نجواها و قهقهه ها و بوسه هاست. ویس «برگزیده» رامین است و رامین «برگزیده» ویس. میدانند که سعادت هر یک بسته بوجود دیگریست و بهمین سبب است که خطر رسوائی و در بدری و عقوبت گناه را بخود می خرند، لیکن حاضر بجدائی نیستند. تشنه وجود همتند. هنگامی که ویس در همدان نزد مادر خویش است، رامین بی خبر بیدار او می رود. بر خورد آنها بدینگونه است:

به پیچیدند برهم مرد و شمشاد      ز شادی هر دو آن را گریه افتاد  
 ز شادی هر دو چون گل بر شکفتند      گرفته دست هم در خانه رفتند

آنکاه ویس اشاره به عیاشها و خرمیهای می کند که با هم خواهند داشت. کمترین سایه اندوه، کمترین غبار درد و اضطرابی که خاص عشقهای عمیق و دزدانه و ناپاراساست، بر چهره آنها دیده نمی شود. ویس میگوید:

کهی در خانه زلف و جام می گیر      کهی در دشت مرغان گیر و نخچیر  
 و بشیوه بسیار دلاویزی خود را عرضه می کند:

به نخچیر آمدستی از خراسان      به پیش آمدتورا نخچیر آسان  
 ترا من هم گوزنم هم تندروم      چو هم شمشادم و هم زادسروم  
 کهی بنشین بیای سرو و شمشاد      به نخچیری چو من میکن دلت شاد

\*\*\*

من و تو روز در شادی گذاریم      ز فردا هیچگونه یاد ناریم  
 بروز پاک جام نوش گیریم      بشب معشوق در آغوش گیریم  
 زمانی دل ز شادی بر نتاییم      همه کامی بجوئیم و بیاییم  
 هنگامی که از نزد موبدبری می گریزند و در خانه بهروز فرود می آیند، رامین طنبور بر می گیرد و سرودی سر می کند که می تواند آئین عشق آنها باشد:

همی گفتمی که ما دونیک یاریم      بیاری یکدگر را جان سپاریم  
 چو ما را خرمی و شادخوار بست      بد اندیشان مارا رنج و زاریست  
 بمهر اندر چو دو روشن چراغیم      بناز اندر چو دو بشکفته باغیم

خوشا و یسا بکام دل نشسته امید اندر دل موبد شکسته  
در شرح هیچ پیوند عاشقانه ای باین اندازه کلمات عیش و خرمی و  
شادی تکرار نشده است . بدینگونه پیش از مرگ موبد ، ویس و رامین ، بر  
سرهم بیشتر از بیست و پنج ماه (۱) را روز و شب باهم می گذرانند . در این  
گذراندنهای دزدانه ، جز خوردن و نوشیدن و نشاط کردن و عشق ورزیدن ،  
کار دیگری نیست . حتی يك لحظه هم بیهوده از دست نمی رود .

آز و آرزو: عشق خروشان رامین از روزی آغاز می شود که باد  
بر عمار میوزد و از رخ و بس برده بر می گیرد . جوان بهمان يك دیدار  
واله می شود . دایه بچاره کار کمر می بندد . ویس نادیر زمانی به لابه و نیاز  
و زبان آوری شاهزاده تسلیم نمی شود . از تنگ می ترسد و از گناه و عقوبت  
آن جهانی بیمناک است . گذشته از آن ، هنوز بیاد و مهر و پرو وفادار است .  
لیکن سر انجام نمی تواند در برابر نهب زندگی و خواهش جوانی پای فشارد .  
و سوسه دایه او را هوشیار می کند . بدو می گوید که دوشوی کرده و هنوز  
از زندگی کام نگرفته . تن خود را دوشیزه نگاه داشته . بدو می گوید که  
جوانی می رود و زندگی می شتابد و فرجام کسیکه از عمر بهره نگیرد تغابن  
و حسرت است . عجب آنکه دایه و ویس ، هر دو ، همه زنان زمان خود را کام  
طلب و شوهر فریب می دانند و ویس از خدا می طلبد که او را از این «آهوی»  
زنانه بر کنار دارد . دایه و سوسه می کند :

بگوهر نه خدائی نه فرشته یکی ای همچو ما از گل سرشته  
همیشه آزمند و آرزو مند ز آرزو بر تو بسی بند  
خدای ما سرشت ما چنین کرد <sup>علم انسانی</sup> علم که ز ترا نیست کامی خوشتر از مرد  
رامین جوانی رعنا و آراسته است ، شاهزاده است ، چرب زبان و شاد  
است ، خوش می نوشد و خوش می نوازد و خوش مهر ورزی می کند . اکنون  
که باید از زندگی بهره گرفت ، چه حریفی بهتر از او؟ ویس تسلیم میشود .  
دیر تسلیم می شود ولی همینکه شد ، یکباره سراپای وجود خود را در قدم او  
می گذارد . هنگامیکه برادرش او را از این عشق ناروا سرزنش می کند ،  
جواب میگوید :

۱- دو ماه در آغاز آشنائی ، هنگامیکه موبد به سفر کوهستان رفته است .  
هفت ماه در کشور ماه ، نزد خانواده ویس . نه ماه در دژ اشکفت ، زندان ویس .  
لااقل شش ماه در ری ، پس از فرار از مرو . يك ماه پس از بازگشت رامین از مرزبانی  
ماه آباد .

روانم آنچنان در آتش افتاد      که ناید هیچ پند او را بفریاد  
 قضا بر من برفت و بودنی بود      از این اندرز و این گفتار چه سود  
 مزار امین بمهر اندر چنان بست      که نتوانم ز بندش جاودان دست  
 چنان شیفته است که دیگر کمترین بیمی بدل ندارد، نه از تنک و نه  
 از مرگ و نه از عذاب آنجهانی. ویس ذاتاً زنی ناپارسا نیست، ولی همینکه  
 از چشمه تن رامین می نوشد، بیکباره دگرگون می شود، بی آنکه از این  
 دگرگونی و گناهکاری ندامتی بدل راه دهد یا لحظه ای بفکر توبه بیفتد.  
 از آندم گستاخ و بی آزر می شود و در طلب وصال یار از هیچگونه غدر و دروغ  
 و نیرنگ فرو نمی گذارد. بدون پرده پوشی و بدون پروا از عشق خود دم  
 می زند و گویی از اینکار لذت و حشیا نه ای می برد. همینکه موبد از سر و سر  
 زن و برادر خبردار می شود، زنی را تهدید با انتقام می کند. ویس میگوید:

کنون خواهی بکش خواهی برانم      و گر خواهی بر آوردید گانم  
 و گر خواهی به بند جاودان دار      و گر خواهی برهنه کن بیازار  
 که ز امینم گزین دو جهانست      تنم را جان و جانم را روانست  
 کار از کار گذشته است. دیگر ویس براه آمدنی نیست. با رامین  
 بری می گریزد. شاه او را در دژ اشکفت بزندان می کشد، با اینهمه رامین  
 بدانجا راه می یابد. موبد ویس را تازیانه میزند، بدنش را خون آلود  
 میکند. بی نتیجه است. باردیگر او را در شبستان می گذارد و درهارا برایش  
 می بندد، از ایوان فرومی چهد و سر و پا برهنه در جستجوی جفت روانه میشود.  
 هر زمانی برنگی موبد را می فریبد. راه چاره بر شاه پیر بسته می شود. بدو  
 میگوید:

تورا نه زخم دارد سود و نه بتد      نه ز نهار و نه پیمان و نه سوگند  
 مگر گرگی همه کس را زیانکار      مگر دیوی ز نیکی گشته بیزار  
 بخوبی و لطیفی چون روانسی      ز غدر و بی وفائی چون جهانی

....

بسی شوخان و بی شرمان بدیدم      یکی چون تو نه دیدم نه شنیدم  
 رنگارنگی عشق ویس زمانی آغاز می شود که رامین به مرز بسانی  
 کشور ماه رمیرود و در گوراب به «گل» دختر «رفیدا» برمیخورد و بدو  
 دل می سپارد. عروسی رامین و گل واقعه ایست که ویس را در دلسدادگی  
 بکمال بختگی خود میرساند. انگیزه های گوناگون عشق از عجز و نیاز  
 و خشم و انتقام و عقاب در او بجلوه می آیند. پس از اطلاع بر بیوفائی رامین  
 دایه را بسوی شاهزاده روانه میکند تا بلکه دل او را بازگرداند. ولی

رامین اورا میراند . دایه تهی دست باز میگردد و ویس که از فراق و رشک بچنان آمده است ، ده نامه معروف خود را مینویسد و بنزد یار میفرستد .

**سخنهای نگارین :** نامه های دهگانه ویس همه آکنده از تب و تاب و لابه و شکوه است . زن بیقرار ، بیان درد میکند . در ادبیات عاشقانه فارسی که بنیاد آن بر ناز زن و نیاز مرد است ، هیچ موردی را نمی توان یافت که زنی در برابر مردی تا این اندازه تمنا و تضرع کرده باشد . ویس در نامه اول ، نخست از پاکی خود دم میزند «من از پاکی چو قطره ژاله بودم» یا «ندیده کام جز تو مرد بر من» سپس از پیمان گذشته شان یاد میکند و از هجر خود می گوید :

چنان گشتم درین هجران که دشمن	ببخشاید همی چون دوست بر من
بگریه که گهی دل را کنم خوش	همی آتش کشم گوئی بر آتش
من از هجران تو با غم نشسته	تو با بد خراه من خرم نشسته
در نامه سوم می پرسد که آیا می توان دیگری را بجای دوست گزید :	
مرا گویند بیهوده چه نسالی	چرا چندین ز بد مهری سکالی
نبرد عشق را جز عشق دیگر	چرا یاری نگیری زو نکوتر
و پاسخ میدهد :	

ندانند آنکه این گفتار گوید	که تشنه تا تواند آب جوید
اگر چه آب گل پاکست و خوشبوی	نباشد تشنه را چون آب درجوی
کسی کش مارشیدا بر جگر زد	ورا تریاک سازد نه طبر زد
در نامه چهارم بستایش هجر می بردازد :	

چه خوش روزی بود روز جدائی	اگر با وی نباشد بسی وفائی
اگر چه تلخ باشد فرقت یار	درو شیرین بود امید دیدار
نه بینی آنکه در دریا نشیند	چه مایه زو نهیب و رنج بیند
همیشه بی خوروی خواب باشد	میان موج و باد و آب باشد
بامید آنهمه دریا گذارد	که تا سودی ییابد ز آنچه دارد
و از امید می گوید :	

مرا گویند زو امید بر دار	که نومیدی امیدت ناورد بار
همی گویم بیاسخ تا بجاوید	بامیدم بامیدم بامید
نبرم از تو امید ای نگارین	که تا از من نبرد جان شیرین
در نامه پنجم از جفای دوست یاد میکند :	

مگر آنروز ها کردی فراموش	که تو بودی ز من بی صبر و بیهوش
--------------------------	--------------------------------

مکن کاری که من باتو نکردم      مبر آبم که من آبت نبردم  
اگر تو هجر جوئی من نجویم      وگر تو سرد گوئی من نکویم  
وفا کارم اگر تو جور کاری      من آب آرم اگر تو آتش آری  
در نامه ششم دوست را بسوی خود می خواند :

نگارینا ز پیش من برفتی      چه گفتی یا چه فرمائی نگفتی  
دلم بردی و خود باره براندی      مرا در شهر بیگانه بماندی

.....

چه باشدگر شدی در مهر بدرای      نهال دوستی بیریدی از جای  
چو بیریدی دگر باره فرو کار      که این بارت نکوتر آورد بار  
در نامه هفتم از جدائی می نالد و از گذشته یاد می آورد :

به نیکی یاد باد آن روزگاری      که بود اندر کنارم چون تویاری  
قضا در خواب بود و بخت بیدار      بد اندیش اندک و امید بسیار  
جهان این کار دارد جاو دانه      خوشی برد به شمشیر زمانه  
تورا از چشم من ناگه بیرید      دو چشمم زین بریدن خون بیارید  
از ابرا خون همی بارم زدیده      که خون آید ز اندام بریسه  
نگارا من ز دلتنکی چنانم      که خود با توجه می گویم ندانم  
بسان مادر گم کرده فرزندی      ز غم بردل دو صد کوه دماوند

نامه هشتم در چشم انتظاری است :

چنان گوشم بدر چشمم براهست      که گوئی خانه ام زندان و چاهست  
اگر مرغی ببرد ای دلارای      مع دل مسکین من بر پرد از جای

ویس در این نامه ها می نمایاند که عاشق آبدیده است . از همه  
نمره های خوش و ناخوش عشق، چه درد باشد و چه شادی، چه عیش باشد و  
چه فراق، نیرو میگیرد . نوازش و نازی که در لحن اوست، سادگی و سوزی  
که در گفته های اوست، ناله مرغ جفت گم کرده ای را بخاطر می آورد .  
لیکن این حالت ملایم و خاکسار و مستمند بناگاه تغییر می پذیرد و آن موقعی  
است که رام از پیوند با گل و خیانت به ویس پشیمان می شود و شوریده وار  
یکه و تنها از گوراب روی به مرو میگذارد . شبانگاهی به مرو میرسد و برای  
دیدار یار یکسر بکاخ موبد میرود . شبی سهمناک است و برف و دمه همه جا  
را در میان گرفته است .

شب برف: بدیدن رامین ناگهان نرمی ویس به سر کشی بدل میشود.

دل آزرده و خشمگین است و اکنون که دوست را در اختیار خود می بیند قصد انتقام میکند. اذدر گشودن بروی رامین سر باز میزند و از درون روزن با اوسخن می گوید. گوئی خشم شب و خشم و یس، هر یک دیگری را برمی انگیزد. رامین از گذشته ها عذر می خواهد و تضرع می کند. و یس رام نشدنی میماند. حتی از سخن گفتن مستقیم با رام احتراز دارد و به «بهار کوه پیکر» که اسب رامین است، بنای شکوه می گذارد:

ترا من داشتم همتای فرزندی  
چرا پیریدی از من مهر و پیوند  
هر چه الحاح رامین فزونی می گیرد، دل و یس نیز سخت تر می شود:  
برو راما امید از مرو بردار  
مرا و مرو را نابوده پندار  
مکن خواهش چو دیگر بار کردی  
بیر این دود چون آتش پیردی

.....

منم آن چشمه کز من آب خوردی  
بخواری چشمه را پر خاك كردی  
کنون از تشنگی بردی بسی تاب  
شتابان آمدی کز من خوری آب  
نبایستی ز چشمه آب خوردن  
چو خوردی چشمه را پر خاك كردن  
و یا اکنون که کردی چشمه را خوار  
نیاری آب او خوردن دگر بار  
ویس بخشم روزن را ترك میگوید و بخوابگاه خود می رود و رامین را میان برف و سرما می گذارد. رامین براه خود می رود. ویس پشیمان می شود و دایه را بدنبال او روانه می کند که بازش آورد. شاهزاده از باز گشتن ابامی کند. ویس سر اسیمه خود در بی اومی دود و در میان برف دامنش را می گیرد و بپوشش می خواهد. رامین عتاب و سنگدلی او را بیادش می آورد و از برگشتن سر باز می زند. اصرار ویس بجائی نمی رسد و باز بقهر بر می گردد. اینبار رامین پشیمان می شود و در عقب او می رود و تمنای آشتی میکند. ویس امتناع میورزد. گفتگو و رفت و باز گشت های آنها تا دم صبح دراز آهنگ می شود. سرانجام صبح فرامیرسد و باین کشاکش عاشقانه پایان می دهد. دودلداده از بیم رسوائی دست از کشمکش بر می دارند و بدرون شبستان میروند و در آغوش هم جای میگیرند. لابه ها و ناز کردنها و قهر و آشتیهای ویس، در این شب زمستانی، شباهتی میان او و «ماتیلد» استاندال (۱) پدید می آورد. نمی دانم تا چه اندازه این مقایسه روا باشد. ولی نمی توان این شب ویس و رامین را خواند و دوران اول عشق ماتیلد و «ژولین سورل» را بیاد نیاورد. خروش ورنکارنگی عشق ماتیلد به ژولین، در آن شبهایی که جوان، نهانی بخوابگاهش میرود، نشانی از نفس ویس در خود دارد. ماتیلد



نیز گاه یار خود را خوار میکند و گاه او را می طلبد. یکشب دیوانه اوست و خود را در قدم او می افکند و شب دیگر او را از خود می راند.

**نفخه خواهش:** آنچه کتاب فخر گر گانی را در زبان فارسی می همتا نموده است، بگناه آلودی و بدنامی شهره اش کرده، نفخه شهوی است که از برگهای آن متصاعد است. این نفخه تنها بر اثر ماجرای زنی نیست که ناپاراسا می نماید؛ خواهری به برادر خود شوهر میکند یا شهبان نوئی با برادرشوی خود عشق می بازد. همچنین بسبب توصیف بعضی صحنه های خلوت و ذکر هماغو شیبها و نوازشهای عاشقانه نیست. چه، شاعر شرمگینی چون فردوسی نیز از توصیف اینگونه صحنه ها خودداری نکرده و حتی شاعران زاهد صفتی چون نظامی و جامی هم ذکر بعضی لحظات را ناگفته نگذاشته اند. فرق فخر گر گانی با سراینندگان دیگر، در شیوه بیان اوست، در طرح پاره ای مسائل روانیست که تنها بدست او صورت گرفته و خلاصه در آن شعله اهریمنی است که در کتاب خود نهاده است. مجموع این منظومه چون حجله ایست که با پرده های سرخ تزیین شده و کیفیت نور و وضع آینه ها و نقشهای زوی دیوار و بخورها و عطرها و نرمی بالشها و موج اطلس بستر در آن طور است که بخودی خود میل بگناه را بیدار می کند، بی آنکه بتوان گفت قصد ناروائی در آراستن اطلاق بوده است. بیگمان، حضور ویس بیشتر از همه کسان دیگر باعث شده که چنین نفخه ای در کتاب ایجاد شود. رامین در کنار ویس وجود درنگ و رو رفته ایست. شخصیتی که خوب در کتاب منعکس شده، شخصیت پررنگ و زنده از آن ویس است. رامین وسیله ای و حریفی بیش نیست. ویس زندگی می کند، ویس رنج میکشد، ویس شادی می کند، ویس خود را در عشق پرورش می دهد و همه تارهای وجودش به جنبش و جوشش می افتند. شخصیت ویس خیلی پرمایه تر از رامین است؛ بیشتر از او فکر می کند، بیشتر از او حرف میزند و بیشتر از او به هنر زندگی کردن و عشق ورزیدن آشناست؛ هیچ زنی در ادبیات فارسی به اندازه ویس از تن خود و نیروی زنانه خود حرف نزده است. هیچ زنی به اندازه او به «زنی» خود آگاه نیست. در همان اوایل ماجرا، هنگامیکه موبد او را ربوده و تنهاست، و برو را بخواب می بیند و خواب خود را بدینگونه برای دایه تعریف می کند:

نشسته بر سمنند کوه پیکر	مرو را خود بر سر تیغ در بر
بشادی پاره را پیشم بتازید	بخوشی مر مرا لختی نوازید
مرا گفתי با آواز چو شکر	که چونی عمر من جان برادر

وژان بس دیدمش بامن بغفته  
لب طوطی وچشم گاو میشم  
هنوز آن بوی خوش در پیکر نفز  
مطلب جز بر سر خواب مشتاقانه ای نیست، ولی ویس هر وقت از خود  
حرف میزند لحن برانگیزنده دارد. يك چنین خوابی را نیز بارامین می بیند،  
در زمانیکه شاهزاده در گوراب است و از او دور است، بدایه میگوید:

کنون در خواب دیدم ماه رویش  
چنان پر مشك و عنبر کرده مویش  
چنان دیدم که دست من گرفتگی  
به خواب اندر به پرسش آمدستم  
مترس اکنون و تنگ اندر برم گیر  
برم از زلفکانت عنبرین کن  
و در نامه سوم خود، او را باغوش خویش میخواند:

گل سرخی نگار من گل زرد  
بیار آن سرخ گل بر زرد گل نه  
در نامه نهم گذشته خویش را بیاد می آورد:  
من آن یارم چنان بر تو نیازی  
کنون نامه همی باید نوشتن  
و از خود حرف میزند:

مرا در زیر هر موئی بر اندام  
گل رویم بود همواره بر سر  
نه بینی چون رخانم هیچ گلنار  
هزاران دل فتادستند بر دام  
سر زلفم همه ساله معنبر  
همیشه تازه و خوشبوی بر بار

در ضمیر این گفته های ملایم که ظاهراً هیچگونه حدت و صراحت خاصی  
ندارند، هیچگونه توصیف دور از آزر می ندارند، موج خواهشی نهفته است  
که بطرز نامرئی و اندک اندک تشعشع می کند. شاید بهمین سبب، صادق  
هدایت در مقاله ای که چند سال پیش راجع به ویس و رامین نوشت، اشاره  
کرد که این کتاب «هنگامی در توصیف عشق سرکش جوانی همپایه بارمان  
معروف لارنس *Lady Chatterley's lover* میشود» این مقایسه که در نظر  
اول بعلت بعد زمانی و مکانی میان دو کتاب، اندکی مبالغه آمیز می نماید،  
چون بانظر کلی تری سنجیده شود، حقیقتی در بر می گیرد.

ویس ولیدی چاترلی: رمان «یارلیدی چاترلی» سرگذشت روابط  
عاشقانه يك زن «معنون» انگلیسی است با جنکلبان شوهرش. شوهر لیدی

چاترلی که از طبقه اعیان و دارای لقب «سر» است، در جنگ ضربتی خورده و نصف پائین بدنش مفلوج شده است. جنگلیان که مرد سی و هشت ساله ای است از طبقه فرودست اجتماع است و قبلا در قوای انگلیس سرباز بوده و در هندوستان خدمت می کرده است. لیدی چاترلی چنان مفتون این مرد میشود که پس از مدتی روابط ناروا و نهانی با او، سر انجام از شوهرش تقاضای طلاق می نماید تا با او عروسی کند. لارنس از روابط جنگلیان و زن ار باش می خواهد نتیجه بگیرد که تنها چیزی که می تواند با تنهایی بشری بجنگد، وجدان شهوی برافروخته او است. نفس پرستی بنظر لارنس، برای مرد تنهای این قرن جانشین عشق می گردد و وسیله می شود که آدمی بعق وجود خود دست یابد. در مقدمه کتاب خود می نویسد «زندگی هنگامی شایسته قبول است که روان و تن از روی عقل باهم زندگی کنند و توازنی طبیعی بین آنها برقرار باشد و هر یک احترامی طبیعی برای دیگری داشته باشد.» اکنون برای آنکه به بینیم میان داستان فخر کرگانی و کتاب لارنس چه نوع شباهتی است، صحنه ای از کتاب چاترلی را با صحنه ای از «ویس و رامین» در کنار هم می گذاریم.

لیدی چاترلی در کلبه جنگلیان، کنار «یار» خویش است. ناگهان بر اثر نوعی جذبه بشور می آید. «در را گشود و باران را دید که انبوه و عمودی می بارید، چون پرده ای از فولاد و بناگاه میلی بر او دست یافت که چست بزند زیر باران، چست بزند و فرار کند.

از جای خود بلند شد و تند، بکندن جوراب و پیراهن و زیر جامه هایش پرداخت. نفس خود را در سینه حبس کرده بود. پستانهای نوك دار و تیز او به همراه هر یک از حرکاتش سر بر می آوردند و می جنبیدند. در روشنائی سبز، تنش بر نك عاج بود. کفشهای کاه چوبی خود را پوشید و دوان دوان بیرون رفت. خنده کوچک و وحشیانه ای می کرد. پستانهای خود را در معرض باران تند نگاه داشته بود و بازوان خود را گشوده بود و می رقصید و در اینحال زیر باران ناپیدا بود. از آن رقصهای موزونی بود که مدتها پیش در «درسد» Dresde آموخته بود. به رسو می دوید و پیکر شگفت پریده رنگ خود را می آخت و پائین می آورد و خم می کرد، بنحوی که باران می افتاد و بر تهیگاههای گوشتین او می درخشید؛ باز خود را می آخت و در زیر باران پیش می رفت، شکم بجلو و باز خود را خم می کرد...»

و اما ویس نیز، در شبی که موبد او را در شیستان زندانی میکند و کلید

آنرا به دایه می سپارد و خود بزاول می رود، دچار يك چنین جذبه ای می شود. ازدوری یار بی تابی می کند و چاره دیداری نیست. می داند که رامین به باغ آمده است و درها را بسته یافته. ویس شوریده و بیقرار قصد گریز می کند تا باو به پیوندد :

فکنند از پای کفش آن کوه سیمین	بدو بر رفت چون پرنده شاهین
چو بران شد ز پرده چست بر بام	ر بودش باد از سر لعل و اشام
برهنه سر، برهنه پای مانده	گسته عقد و درش بر فشانده
پس آنکه شد شتابان تالب باغ	روانش پر شتاب و لب پراز داغ
قصب چادرش را در گوشه ای بست	درو زد دست و از باره فرو جست
گرفتش دامن اندر خشت پاره	قبا شد بر تنش بر پاره پاره
گسته بند گشتی بر میانش	چو شلوارش دریده بردورانش
نه جامه بر تنش مانده نه زیور	دریده سر ز پا تا پای تا سر
برهنه پای گرد باغ گردان	بهر مرزی دوان و دوست جویان
هم از چشمش روان خون و هم از پای	همی گشتی از این بخت نگون رای
کجا جویم نگار سعتری را	کجا جویم بهار دلبری را

می بینیم که ویس و کنستانس چاترلی هر دو، دیوانه وار رو بر راه میگذارند. در برهنگی خروشان و داغ این دوزن اشترک حاجت و اشترک عطشی است. موضوعی که لارنس بعنوان «تسوازن میان روان و تن» و «وجدان شهوی بر افروخته» در درمان خود گنجانده، در داستان ویس و رامین نیز دیده می شود. هر دو این قصه ها حماسه «تن هوشیار» هستند که اکسیر خوشبختی یا «فرار از تنهایی» را نه در عشق دست نیافتنی، بلکه در عشق کامروا و هماهنگی خواهرانه روح و تن یافته اند.

**تراژدی موبد:** برای آنکه ویس را بهتر بشناسیم، خوبست چند کلمه ای نیز از شاه پیر بگوئیم. موبد در کتاب فخر گرگانی موجود بینوای سزاوارتر حمی است. میخواره و خواهش پرست است. اگر جوان بود هیچیک از این دو عیب، زبان چندانی بیار نمی آورد. لیکن چون پیر است، میل ب شراب وزن او را بذلت و شور بختی می کشاند. دختری را که هنوز زاده نشده است، خواستگاری می کند و چون بزرگ شد او را می رباید و بزنی می گیرد. مصیبت اول موبد اینست که به طلسم دایه، تنش جاودانه بر کسام زن جوانش بسته می ماند. آنگاه بر ادرش بازن او پیوند عاشقانه می کند. زن و برادر که دو تن از نزدیکترین کسان او هستند، او را در خوابگاه خود او می فریبند، هم

بستر می شوند، پروا نمی دارند، پوزشی هم نمی خواهند و حتی خود را گناهکار هم نمی دانند. گاهی در چند قدمی او یا جلو چشم او عشق ورزی می کنند و او خبر نمی شود و اگر هم بومی برد باو دروغ میگویند و او می پذیرد و اگر هم اعتراض کرده است عذر می خواهد. دیگران باو بدی می کنند و او عذر می خواهد. گاهی نیز از اعتراف بگناه خود پروا نمی دارند. دیدیم که چون موبد بر خیانت زن و برادر و قوف می یابد و زن را سرزنش می کند، ویس چگونه با بی شرمی بخانت خود معترف می شود و بدان می بالد. بدبختی موبد در اینست که با همه این احوال، زن خود را دوست دارد و نمی تواند از او ببرد یا او را مجازات کند. مهر ویس او را افسون کرده است و گمراه کرده است. آنهم چه زن ناسپاسی، آنهم چه مهر ناباروری! می خواهد انتقام بگیرد ولی نمی تواند. درمانده است. همانگونه که چیرگی او بر بدن ویس از میان رفته، بر روان او نیز سلطه ای ندارد. گاهی چنین می نماید که عقل از سرش زائل شده. همه باو بچشم طعن و استهزاء می نگرند. حتی مادر و کسانش در برابر او از رامین پشتیبانی می کنند. از این نظر، موبد به « شاه لی یو » در تراژدی شکسپیر شباهت اندکی می یابد و مانند او از چشم نزدیکان و کسانش می افتد. خود او میگوید:

اگر چه شاه شاهان جهانم      ذ خود بیچاره تر کس راندام

چه سود است این خداوندی و شاهی      که روزم همچو قیر است از سیاهی

نام و آبرویش رفته، زنی را که با آنهمه رنج بدست آورده است رفته، تخم خیانت و آشوب در خانه اش کاسته شده و سرانجام هم همان کسانی که او بناز در کنار خود پرورده است بر او می شورند و گنج و پادشاهی را از دستش می گیرند. موبد در حلقه بدبخت ترین مردان است که در ادبیات مورد غدر زن قرار گرفته اند.

**زن ناب:** ویس هر چه در حق موبد سیاه دل و ستمکار است، برای رامین دل داده ای بی همتاست. چنین زنی را نمی توان محکوم کرد؛ چه، جوانی و سرسبزی جاودانی او دلیل بر حقانیت اوست. اگر نیروی بزرگتر از قوه تمیز خطا از صواب، ویس را بر پیچی از آئین همسری و اداس، بر او نباید گرفت. ویس زنی شعله و راست، در سراسر ادبیات فارسی، هیچ زنی باندازه ویس لایه و نیاز نکرده، ناز نکرده و ناز نکشیده. هیچ زنی باندازه ویس

غدر نکرده، پایمردی و مهربانی نداشته، بی شرم و عیار نبوده و بر چه سره  
گناه این اندازه سرخی و شکوه نبخشیده و هیخ زنی مانند او کامروا نبوده  
است.

(در شماره آینده: ویس سنبر و ایزوت زرینه موی)

م. ع. اسلامی ندوشن

از: ژاک پرور

## سرود زندانبان

بکجامیروی ای زندانبان زیبا  
با این کلید آلوده بخون  
میروم تا زنی را که دوست دارم رها سازم  
اگر هنوز وقت باقی است  
زنی را که به بند کشیده ام  
به مهربانی به ستمگری  
در نهانی ترین مکان آرزویم  
در ژرفترین مکان رنجم  
در دروغهای آینده و در پیهودگی سوگندها  
می خواهم که او را رها سازم  
می خواهم که آزاد باشد  
و حتی مرا فراموش کند  
و حتی از نزد من برود  
و حتی بنزد من باز گردد  
و باز مرا دوست بدارد  
یا آنکه دیگری را دوست بدارد  
اگر دیگری او را خوش می آید  
و اگر من تنها بمانم و او برود  
تنها نکه خواهم داشت  
همیشه نکه خواهم داشت  
در دو کودی کفهایم  
تا پایان زندگیم  
لطف دوستان از عشق هنجار گرفته او را

ترجمه ۱.